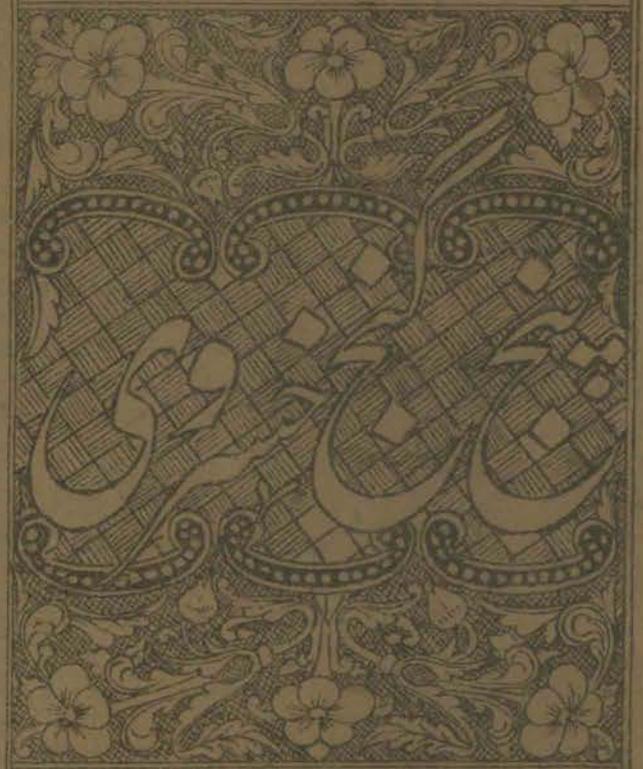


۲۷۵
۲۰

شماره ۱۲۸۲۱۵

عوضنا بکرم و کافض خلا بزر و وزن
بیرن ساین کون و لوق بین ما



مطبخ نشانی کتبی که در مطبخ بین کون بین ما
مطبخ نشانی کتبی که در مطبخ بین کون بین ما

با تمام باب و منور لال میر شکر

علی عارض	انداخته را با حق چون سر	محمیت در شوره را	میر و حسن دادند و امانت	بسیار بیگانه	ساخته و آبا پاری کار بر عشق	مخزن
تا بند	نظرف کز زعفران و لم داشت	عشق را	شیرین ناز و نوب حسن و	آه خوب	سے بود و نوحے کیش عشق	شکر
په نور	صغیر صغیر و نور طغرای	مین	سخن تراغنا کی کشتی شعور لو نظم	بسیار	انور و خست گفت که با کات	سخن
جلی	کوزنگوی و بر او این شال	چپ نیازی	ما خود در در مگر کلام نگین	دیوار	فی الدرب بحب و ه رنگین	ایکوم
یکسوی	جام محبت پر از آبی است ز	وارد	حسن و عشق مرغی با او روزگار	چوب	فی حیاتی چون نیوی پس از	الملك
او	از گل شکر گویت را پسته	بار	رنگین و دولت و قلم به کفایت	چو نام	کست ب آورد و به به چو	گفته
طره	و دراق او جود را اندر کس	په زیارم	لال ز ناز و حیرت و کیم کیم	چو نام	گل و ورق عارض غرضم	چو
توران	په و اندام سخن را مانند روزه	دارد	عشق خود و در عشق او با طر	چو نام	طبع تباب آمد سر شکر سخن	خوشید
کشت	کنم به کس در جوئی بگلشن	په سزای	چهارم نام بود که در	چو نام	چهره ما ختم ایست بدل قلم از	درستان
حسن	کلمه که آید مرا در	په سزای	عالم بیله به ز فیه به	چو نام	چو رنگ لب کج آرد ز شست	رنگین
خوش	کروار کوشش به بیجا که درم شرم	په سزای	ز آینه یوم به ز سه سال	چو نام	چو رنگین کله به ناک به جان	رنگین
جان	هفتاد و دان به هزار و صد و دو با آرام	په سزای		چو نام	زبان بستیم ماه صوم چو از کوه	باجب

سقا و درون

عزیزان	سخنی را سر	بناخ	ولان آن وقت سخن که	سست	سوار می نمود بر سهند قلم بر	شاه
بسیار	مکده خرد مروق تو اندر سخت	بالا	مراج صافی طبع که نغز و	چو سهری	اند گوهر نشت سخن این	بوده
جان	محبوبان سیاه پری رخ که	گل آغاز	دش چوست طاق و بخود دور	بود	و لشان و انا پند	نام
جهان	شده و آفتاب آنق بر ما که به بیخ جان	است	بسل رخسارش چون گل	عشق	بالفت گوئی و در باب	عیش
بسته	نگفتند و دل هزار هزار در و	بشاخ	ولا را م پای سا که از سخن فکله	بست	دل و عوالم عالم از تیغ	چیز
گرام	عکس خود سخن آویزان شتا نمانده	منظر	کوه آراب رفت خورشید بتلاش و از	آزوری	جسال رنگین محبت و	انتاب
زره	گردیدن او آنگه در و زی که عشق	از چار	م با بحث اتفاق وفاق و امید	بود	دست که شوده سرور و شادمان	مستقیم
پنج بیخ	او عشق یکده ناز و نوب از	طرف	تصور نمود که درین بوستان که	در	دست که شوده سرور و شادمان	دل بود
است	سخنی سر به بود هر تیرا و جان	در دیوان	ستمانی چرا محرق شوم عشقی بود	سست	ن کن سر و قوس به دست آدم دور	چو
زره	ارم رشک که جان فتوح بود	زیر او	چو جسم آن شکر گان چو	چو نام	مست لالان را بر و	بجرات
نور	الفت را به ز دیدار	خوف	دلبران ترعه قلم	چو نام	درین تنها شستی چند با شتی	در

بهر روز است و شاعران

شعره	انساب رده که بحر چو مکی	خندست	عشقی حسن جهانی آشفته و بسل خامه	ایمن	تلفت دل گرد و در	دوران
رقم ولی	و هم آوازا به حسرت بدل و لانا	پسند	اگرچه شربت بولم به پس نا	سوز	ویر آهوان هست	در آمد
صاف	آوردن رخ بیان راجه دل	گویی	گوید به گفت اگر یک	کمان	بگفتم را که تره	سگان
مشتق	موردی اند جانرا به عشق ولم	گفت	بسبب لانا	عشق	ز سینه برز و گوتم	مشبه
شده	گویی جان را به جانم و	اشرف	محب قوشت از لب	چسب	اینگ ویر دل محکم	۱ و
فوبیت	کنی زبان را به آقا و استان و	که ولایت	بزدان شیرین برین نظم	کف	بخوبی بیلا بر بنی حکمت می	۱ و
شادی	اندوگان را که بکشت نشاء و	دار و	کرده با نهبا طمام جامی آن	رود	دشت خویش هر روز نو	بر آمد
به صمیم	که بر زمین و آسمان گنجد و آبا و اجداد	و آن	خیال و یک کرده از و اجات این	یک	سحوری هم آغوش بوبه	همه
آره	گای نخبه بیانا هم عودی بوج و	فقیه	آن غرور در شریکین اگر پیش	با در	سند جمال مرین ششین و	بر
ساعت	چاکش هزار ساله بخواب ویدی	ست	او بخوبی است	این کلام	در عهد فراخ عبادت بخیر می	ویدش
طوش	با کلام به راست نارد و مع نوم و	چو آیت	کاین لوفان شده به استخراق	میافت	رایان شده به هر یک	حسرت
به قلم	طایلی به خون و شوقش تا کیلی	وار و	فرا و از لب شب پیش که چو بیجا است	مست	دسب آن ویر آرند	گرفتند

سخن

=

رفت	بان صد ایش عالم به تیر تو نگوا که آیه	اولیا	سپا تو محبتش بسان	به و و و	گذار با محبت و تیغ چشمش	سخن
بخش و	نام دوی کرده از گوشه و دست	ترک	او شتاق مثال تورا و القصد	سلام	تمتای چون سرو آریان به	و روض
انشاویک	انظرف صیبه پور لئین	و لایت	هر که که سیر همه اطراف	میگفت	سوا آخیا ل نه نوده	کثرت
مکتب	بند به باشم و بصد آرزو	پیش خورش	کینزان خدمت کنم و از	هون	ه خود آمده بن کا هر کند	گرفتند
بدل	بر طرز آرم که مرا پیان	چو کوه	متناسی ر از لب نشاندن	مفتی	خود را از این عاف صر	دل
یادم	بازال حال همان بجا شد بخر	کرده	اقرارش در از لب نشاندن	بهر	زمان و آریان ملک	سلطان
آبا و پیش	تحرار و شوار است به دل ازان	کسین	کردن به و نه نوس بدل	بهر	سخت چسب اسید	از و
مختم	درود و نه بجا اب	چو کوه	از و شجاری در خواست او	ش	سخت چسب اسید	پیش از که نو
شده	زین دست را رش بلخ	حالت	که از این مرادت به فرخیال و توفک	بهر	سخت چسب اسید	دل
۱ و ۱	ساحم آرم این نیز به آن عرض عشق	گرفت	این ترانه عشق در دل داشت که بیخبر	دو	سخت چسب اسید	بهر
که پیشین	روان شده و بر او صحرایا سیک	بدل	میخواست که بگوید این ساز را	ص	عشق بر آمدن حضور وقت گل نام کم	الست
از و	بوده در سب ان خاطر	این سخن	مخول و با نه پنداشته آملای	بل	فی اللهب دانسته بر او طلب بوق	کردند

تذکره شاعران

کتابخانه خصوصی

غلامحسین - سرو

غنی	از خیانتش که شود جز ناطق	باز آیم	سنان و ابرایش گذار داشت	جان	تا در صحرای آن نام	بیشان شد
دیدار	یا زنت زید در سینه آریک	بهافت اول	مخولان سبانه بخاست	آن محبت	خارکش ترسید از	گدا
بچینه	بیدارش که نکلمه مراد	بعده ازین	وظایف بخت آید چون بهر غور	آن محبت	منالان ارم سید اول	از شاه
از و	بارسه از با بود زشت دید که	بهرست	وزاری کشاده بود و ندید و	دفعه محبت	چند از بچه پس نام جافور	بجور
مهر بخت	گفتن مصرع عشق بر کین	ولادت اولی	آدمط حوران بزبانے کر	پیش	بمفهم کرد یعنی که بختن مار	فغان بنال
بسرو	گفتن بکسان گفتند او متا تو رم	رقت	آن بکسان آمد و گفتند که	پدر	داند و هم پیش بختن جانی لان	کرو
استنا	شکستگرم که بکس لم	خسرو	بازت بر پیشه می باید	چنین گفت	مانند در بزم در اشارت این	ریخ
ن	منان با سبب همانی بر دادند	بقلمند	از پدر به کلین مرا حافظ بود	محبت	این جوان در بیان در	ر سیر
بروت	روزگار است که از تو سخن	اشخرف	گر قناریست بخت با بداد که	په و بال	بدان سرازش شده این غریب که	مرد
و لغز	بهر عیش و طربل بشادی	تغیر	و لطیف و گرم مرسی نه	آن دین	و ارجب را تقاضا در کردت	سلطان
درو	بهر عیش و طربل بشادی	سر کرد	حرف	گفت	بر آرد و پیشی آمد و نظمو کلام کن	باید
استنا	دل را بوی سرور در فی الحال کای	بطلان		باصحاب	باید کار دار و تو	جدا

مشاق	از ایانت جوان طالب مقصود که	مشقش	مستند بر زبونی ط اکران	عاشق	گر چه در در لغت آن	فی مانده
بچلس	شاد کار سار	چهارم	وسیله فایز شکر پس آنگه	این	بجز در در لغت آن	جوان حیا
تفت	داشت از بر آمدنش مرع	واری	و بچرا اگر رفت جوان هر	مخفی	در باب از در نامس این	زخوشید
پیش	در یافت نخب کف ان	میدهم	سنگ شادان و عدم جان	احوال	که چون است این شهر حله	رقیبان
بت	کار دید که شکر به شکل	انچه کرد	قطعه است چه ناطق سخن	بهرین	و چه حست و در	دست
انصرفت	در ان سخن بود صفت	سایه	چرخ چون غلظت آسایش	گفت	سجانی سخن و نامحسوس دیده	که شیدا
او	در کربان جسد در	گفت	ان فالک است که برین شکر چه	پدر	بستان به واسطه میکرد به	به لطمه
سهت	این ایوان به بزرگ چپ است	خسرو	و از تحیر مانده آسایش	دو صدم	مانند حالت بیان دیده هم کنون	ایچی
مردم	یست پیاده با دید که سرش را برشته	کنیاز	ن سنگ جادوی دیده گفت صحیح	به جو	به مجلس ارفق تا زینان حرم را	بر شید
عمر او	که مرا بود کج و نون	دارم	میتواند تا آنکه بستی دید که بخت با	گشت	کارزد وی جوان بر آمد بکان	از انجا
بخت او	رضوان جوان ندیده باشد امیرش	گر با هم	غزوه اش جان خود هم درم شاد صبح	آگاه	بشیش مانوس دار و کرد شکر	دور
هر دم	به کسب عمر سکا نفس	بدل	و بخوبی و کمال صحبت	سواد	راه شیشه بر ش پرخایش	کردن
کرد	ادعاست بریم ابو نوح					

زخاوری	دل پیاره کرده چون رسد نیاز سے دارم نہ ایک دل مرغ خاطر نظر آفا هست و او سے لب آنجا محض خیالے دیدہ بر شب یلدا سحر آمد به سازه کور	او بود و	ازین	ازین	بهرام	ایک	ازو	سوی	مطرب آهنگ از زمزمستان مالوف ز سید جوان	میران	و تکیه	زخاوری	زخاوری
زخاوری	شب یلدا سحر آمد به سازه کور	او بود و	ازین	ازین	بهرام	ایک	ازو	سوی	مطرب آهنگ از زمزمستان مالوف ز سید جوان	میران	و تکیه	زخاوری	زخاوری
زخاوری	شب یلدا سحر آمد به سازه کور	او بود و	ازین	ازین	بهرام	ایک	ازو	سوی	مطرب آهنگ از زمزمستان مالوف ز سید جوان	میران	و تکیه	زخاوری	زخاوری
زخاوری	شب یلدا سحر آمد به سازه کور	او بود و	ازین	ازین	بهرام	ایک	ازو	سوی	مطرب آهنگ از زمزمستان مالوف ز سید جوان	میران	و تکیه	زخاوری	زخاوری
زخاوری	شب یلدا سحر آمد به سازه کور	او بود و	ازین	ازین	بهرام	ایک	ازو	سوی	مطرب آهنگ از زمزمستان مالوف ز سید جوان	میران	و تکیه	زخاوری	زخاوری

زخاوری	دل پیاره کرده چون رسد نیاز سے دارم نہ ایک دل مرغ خاطر نظر آفا هست و او سے لب آنجا محض خیالے دیدہ بر شب یلدا سحر آمد به سازه کور	او بود و	ازین	ازین	بهرام	ایک	ازو	سوی	مطرب آهنگ از زمزمستان مالوف ز سید جوان	میران	و تکیه	زخاوری	زخاوری
زخاوری	دل پیاره کرده چون رسد نیاز سے دارم نہ ایک دل مرغ خاطر نظر آفا هست و او سے لب آنجا محض خیالے دیدہ بر شب یلدا سحر آمد به سازه کور	او بود و	ازین	ازین	بهرام	ایک	ازو	سوی	مطرب آهنگ از زمزمستان مالوف ز سید جوان	میران	و تکیه	زخاوری	زخاوری
زخاوری	دل پیاره کرده چون رسد نیاز سے دارم نہ ایک دل مرغ خاطر نظر آفا هست و او سے لب آنجا محض خیالے دیدہ بر شب یلدا سحر آمد به سازه کور	او بود و	ازین	ازین	بهرام	ایک	ازو	سوی	مطرب آهنگ از زمزمستان مالوف ز سید جوان	میران	و تکیه	زخاوری	زخاوری
زخاوری	دل پیاره کرده چون رسد نیاز سے دارم نہ ایک دل مرغ خاطر نظر آفا هست و او سے لب آنجا محض خیالے دیدہ بر شب یلدا سحر آمد به سازه کور	او بود و	ازین	ازین	بهرام	ایک	ازو	سوی	مطرب آهنگ از زمزمستان مالوف ز سید جوان	میران	و تکیه	زخاوری	زخاوری
زخاوری	دل پیاره کرده چون رسد نیاز سے دارم نہ ایک دل مرغ خاطر نظر آفا هست و او سے لب آنجا محض خیالے دیدہ بر شب یلدا سحر آمد به سازه کور	او بود و	ازین	ازین	بهرام	ایک	ازو	سوی	مطرب آهنگ از زمزمستان مالوف ز سید جوان	میران	و تکیه	زخاوری	زخاوری

بصره	دل و ذوق پویان شده	دل بهر حال	دل آرزوئی مایل کرد و شمع فغان	وردست	دل کردن ز تنه پیر بهر احسان	کرون
بهر حال	و بلبل و ارسدایه	دگرگون	و گوی تا آنکه ز موی آری است	دل مشفق	چون گل از نسیم آن	اسلوت
بهر حال	شکل گل شکفته	بسم طراز	و وصل او بر	خود کرد	سرد و رقص کنان روزه	بایدت
بهر حال	شکل گل شکفته	درد دل	در حیرت که غم و ریش	بعد از آن	دکان جای ارم رشک	رفت
بهر حال	شکل گل شکفته	بهر حال	و نه بود و نه بود و درین سخن	آرزوی دل	دوران جای ارم رشک	بجایی
بهر حال	شکل گل شکفته	بهر حال	نشاط آورده و جواب باز آمدند	پیدا کرد	کریه اری حکلام سخن	شده
بهر حال	شکل گل شکفته	بهر حال	کاره کردند حضرت آلوده	گفت	نشسته بر خراسان	حیرت
بهر حال	شکل گل شکفته	بهر حال	در یافتند چه آلاء ما بجز هدیه	دلیر	نظم تجش که	مهرش
بهر حال	شکل گل شکفته	بهر حال	راعه بار دس و دل	کوی کالی	دگر گشت بد مقابل	شده
بهر حال	شکل گل شکفته	بهر حال	سپید بوی گلشن دیگر و تجب		که یکام ایشان بود هر	روز

ماه رومی	به نور وز سه بود لفظ هم	مهر	در عیش	باش	دگر
چو درو	کشف حرم	بر آمدن	شود و کار هر	آن از	چنین آیه
زین منط	عظمتی بود که عس	نماند	بود حرمت شوق و چس سخن	شماره	تبع
دلفنم آید	چو در و سه	رفیق	عیش و	باشد	ز دیار
بر سر	گوشه فامکار و بوقت	بچکان	وصاش آشوب فتنه کرب الی	زود	بیرین آیه
به سوژه	دوران از و رفت آینه	کاملانی	وصال او با ام حب الی	طلیحه	روز
پاستان	این داستان ملک	در ملک	فائده شحرت سمرت	قلندار	سوم
در پیش	دختری بد رجه الواف آمده	دگر	گون بر آید علی به صیغه زنی بولی نام که	عاقبت	غافلانه
آخر	از روش رنگ نموده در آن سخن	نجابت	بهر سیده شروه رقص و سرود	گفت	بهر
بجنان	بوان رسیده که اگر مودرش	یایم	ندانم که در چه چرخ لنگر او در	عاقبت	روز
شاه	آید که رانی بهیلا	زین	عروس نغمه با بد	گفت	جرام
محب	پیش رانی رفت گفت که درین	شهر	ز نه بولی نام آمده	گفت	حقایق
رفت	رانی گفت ازین خول	نجیبت	راه خود مزان کرک شیرینی	گفت	

یار	مهرتاب افسانه‌ی گفت‌گویی است	یار	بختیاری	خرابی دل خراب و جبذاتی	بر	سراشان	برای پیمان	بسیار
نام تو	آن عداوتی بود که شب‌تاب	بختیاری	بند اشتم و چرا محبت	بند اشتم و چرا محبت	سراشان	بسیار	بسیار	بسیار
چونست	من چو آن دوست مرا چیت کوه	گفته	بو	بو	چراشک	بسیار	بسیار	بسیار
هم‌نحیا	دل بختیاری به اکنون مشهور	گویی تو	سینه با ده غار فراق که	سینه با ده غار فراق که	بوز آب	بسیار	بسیار	بسیار
جای تو	در دست بیاد نام و نشان	کلام	بزرگان بیتاب	بزرگان بیتاب	در جام	بسیار	بسیار	بسیار
ذات	والایت سینه نمی آید آرسه	اشفاق	ار محبت	ار محبت	افتاوه	بسیار	بسیار	بسیار
سپ	دل بختیاری بیکدیگر دیدند یوان در	اولیا	دار لب نیاز بر حال تمام بر ماه	دار لب نیاز بر حال تمام بر ماه	دویار	بسیار	بسیار	بسیار
ورسم	ساکا عالم بر بر آفتاب است به از افلاک	شاه	جوی آری است از خورشید که	جوی آری است از خورشید که	تشت	بسیار	بسیار	بسیار
چپ	باروش بود گردیده تو قتی که بر	بگام آفاق	کنان زیر آن درخت که بکار او	کنان زیر آن درخت که بکار او	ناکام	بسیار	بسیار	بسیار
ورای تو	بود سیه از خرد و آسینه	گفت	آری که در پیش بگین حال شنیده	آری که در پیش بگین حال شنیده	بلیب	بسیار	بسیار	بسیار
گفت سبک	کدامی آری ام خاطر تیر از برای کار	تایید	انچه در نظر آن با ششم آنچه	انچه در نظر آن با ششم آنچه	پیر	بسیار	بسیار	بسیار
از من	از من پس در آن ناچارم	بولایت	نازنین بیا تو دم جان آن رعنا	نازنین بیا تو دم جان آن رعنا				

بهار

این یار	زود و به پیش سر گذشت	نامش	دل	گنبد	یک	حسن و دور	بسیار
نیست	و لیکن دل تو از جا رفته چاره	چون دیم	سخنی که به راه با شاهان است	سخنی که به راه با شاهان است	بهر کرد	گفت کار ابلهان کردی پس	بسیار
ترانه	چپ راه کار	پیش گفتنا	انچه در نظر آن با ششم آنچه	انچه در نظر آن با ششم آنچه	قوس	شور و بر لبی خست سافر آرم	بسیار
نایغ	بوادوان و بر راه انجام کار سر پیا	انجاش	پشت جوان را نشانه	پشت جوان را نشانه	از بر	صد که نقش یا ترانه این گفت	بسیار
چون	شهر بکلی کرد و خیار را	بند از آن	فانز بجان شده سر و گشت	فانز بجان شده سر و گشت	مساح	و مطلقه همین آن طر	بسیار
و چرا	و نیا از آنجا و آمو ز چون	ناز	بچه اگاه رفت جوان	بچه اگاه رفت جوان	بجار	جوان را فرود آورده بطرقت	بسیار
و منت	پیشوا داد	با کس حیرت شد و گفت طبع	با کس حیرت شد و گفت طبع	و هم	و همانی بجان سلیمان دیده	بسیار
آهنت	دختر دین بکمان از روی سبک	تیر شکان	چو باد در تالاست به معلوم شد	چو باد در تالاست به معلوم شد	بیابان	که سون که شمر و	بسیار
تصویر	آبروی خوره به سبک عکس	بجان	آن قافله غارت کرد	آن قافله غارت کرد	انجی که	بجان از کرد ام به تو گرفت	بسیار
ترا	بگلبانک ابر چرخ	ره داده	جوان سا بجان فائز تو و مصرع	جوان سا بجان فائز تو و مصرع	تخصیره	باین چو لیلیان داده پس عشق	بسیار
میت	ی شان هم از سبک	چین آید	راه بیابان کار و بار دید	راه بیابان کار و بار دید	آورد	ن جوان غریب خاص و عام	بسیار
دین کار	دشت کام نگاه به جانب	بسر	هیرانه ببلش آرزوی	هیرانه ببلش آرزوی	بجام	خود به عارض حیرت	بسیار
مخیر ترا	خی نمو عشق بیگفت کردل پر	ولد روی	دل با ده اخلاص او داشت	دل با ده اخلاص او داشت		یعنی ببلش را لی بسا که	بسیار

کرده ام	زشتق تا بنزرب قطع	گولی	آباد اندو جان فائز شند صحیح	درخت	خیال نیا بید کرد پس در طرفت استین	یک معنی
وور	نظا لاش مدد اندو عیش	سحق	و کرد بر کارم انی دلخواه حس	وصل هم نمودند	ببس شایسته می آید با بجلد و از	معنی
بروی تو	ای پیش تر و ده با در بخت	انسان او	شعر عیش ابد بد در جهان شد	خضر آفر	تر و شده بقیته العرا تبساط	زلف
تظ	ردن خربیش آ بد نظهر	چون که	نواز و بدت کله رانی کر بند	شهر ساری	عالم قیاسات خیب کی که	من
کرده ام	اندرین اسباب لبان	اشخوت	نی برم از که فعلی درشت به کار	افسوس	جلس مجلس ارم فرموده	رائع
از	بخت آسایش به دل	زلفش	گفتی که وقت رحل به کون	در گریه	گفت بپر که چو نه بدل به به	زلف
دل	بسر سپاون جویان نور و ان چون کن	زحمت	آمده به حس و غصه	شور	آرایشه چو رانی ازین حالت	بهر وقت
جان	آفتی تا فت روح و	روی از	انقص آن بجز از تر از نبض بیار	چو طالع	خولا ابالی شایسته شده بود که باب	جان
مهر ترا	اندر او شریه محرم گم است	دائرة مهر	افک حسرت بچیت گفت ای	کرت	باغ ارم متفرح گفت ترا بی هم	در
فوق	کذا ای شایسته فطرت	بجافت	چو که ز دهن شوم به این	مهر پیش	فرد بید انتم روستا فتنه در	که عیب
راست	آن جان عالم و عالم جان	اکنون که	آن بیک رواق به	سکنه رود	در و هم سخن شوم به ما نوزم	کلام
است	رفاقت آن فائز سالار محبت	ولایت	دیو بیکم گشت با شد دورا که در	از آب بقا	وفاق به باش ازان	بهم
					آسی خاکم بخشی و نیست مر	رقوده

راز	بذین جوانی ز کجا کرد و دهام	چه نظام	بزرگ بکام سامی به دوستی بگویند	شده	بدر مقام ساری به او	از کج
چو	تو دشت ساکن آن رخب	کاخ خسرو	می پیچید و آتش محسوس	بدان	و دلیرین داشت که با سبب کلان	صحن
فاش	عند کم کار بر دار آنوس	یو الیه نظام	کین بدهد حرانی بر آور زنده طالع	ایرانی	سالار است تا و به هر	دور
طلب کرد	آسان به با بکل رانی مفید	فیات بود	کر راه زشتی در پیش به در	وقت	هم اثرش از انظار غایب	در یک
رضعت بود	شخص بهر احوال طلب کرد	پاچه	دل گزیده که خود را بجان بهر از	شوخ	آتشین جویب که در نوزدانی	روز
یکم و زور	از زده المون به قرآن خد قراضه	قایمیری به	ای تن گزیده بیکت رون به پیش	بلدیر	از نوع نوع عیش جهان گزاشته	چنان
و پارچه	سطهای آتش از هر طرف جنگ	بایدت	خود در آتش به نماند شکت از انظار	خوش	بهشت ده پیشانی سخی شکسته	اگر و نند
بخت	بر صق و لش ساکت اندر	با صورت	ویگان و یاد و اضی ر	سرخ	آتشین منتش گل گریه به	روضه
چسب	منسب این و آن	زین مهر	نشین خود بخت الا و ا رسید	معنی	صفا عاشقان بین	دلی
در انوار	این صفت از سوسوره	شوند	سار و فضای عاشقان بین و تمییدل	ش	بر او عاشقان	عشق
در انوار	من و عثمان روشن با و ک	بلا گهر	بخت طراد ادا ای عاشقان بین به بر	کریج	و معای آن خوش استن کار نیست	عشق
شجریان	بخت نام و زنگان کرد بس	امرو	و این ازین ایطیان بر طرف شده			عشق

این قدر	اشیای حق آفرینی همه در شرف و سعادت	شماره	کلیه اشیا است که در طرز آفرینش برین درگاه	بصفت از او	مطلق اندرین طریق که صفا	اصفا
بهر چه بود	بسیار در دنیا به شرف و سعادت	محقق را	که در دو عالم برست و پیران	شوش باش	که چارسوی عشق	عاشقان این
بیز تو بود	دور با هم نمی گزشت و فاصله داشت	بین	ست چنان راه چون دل بر جوی مطلق	گر آهنا	خورد نمی آید اکنون بجز آنکه شکر	مراسم
از آن معنی	ارزش اسنان با نعمت و شرف	چه وقتانی	تسکینان را چون دل بر جوی مطلق	بکلام	بران را به جاست	دل
کلمه فوس	ببارت می آید اگر از کلام و برین دستا	دارد	و بسبب خویش دل که در هر	ست	بجز با ده آرزو دید	صفای
ایرل	خوشی که پیشه هر کس در کمال است	در	که استقام سخن چنان بسته که	گر عشق	طرز آن شناخته که این سخن	سخن
براد	خوشی که با آنست و شکر بی	دل	نمود در حرف نشستی که	بن	فکر ایوه ایوان که جمله	بطرز
محبت	فازند من یعنی هست مع کلام	پار	که چون شدی کار به دوام از آن	پار بود	پسندیدنی بایستی است اگر	خوب
روی	دارد و چهارم از غایب شرفی	دارد	ع کرم گفتن در او شجره یک	که شکر	راه سوم بر یکدیگر سخن باشد	وقت
یک	بهر دوستی به آنزنی قلی بسلام	پیر	رفت سخن به اندر آن سخن که چاره	آید	نگارون نموده گلشن سخن از بود	حقیقت
بظاهر	عاشق در دست دارد در کمال سعادت	این	پس کل بیگانه - بس نام	سخن	پیان نکالت او را که از	گفتم
مخفی	خزیده رفته به بیخ نمود				دور نمی انجبال پیران در بران میزند	

نگهداری	گر دید که از مانی استند پس از	راز	از نوشتن او چنان ا دراک	بخاصه	انفاس که بیخ کج ۹ نو	الرو
تعمیر	آه و در شرف و شکر که اول به تمام آورد	بتمام	الامر در ده اول سخن در سب	آخر	سر در و پیش زود	انچه در
این سخن	نظم چه آید در تمام	رسید	این مضمون لادت بخاطرین طراز	بچار	کارستان صباست تاریخ	دیون
رحم کلام	سید و مکر که در تمام در کمال است	کام دل	گفت این بیخ کج از ما به	بدر	جویب به نمود تحت بر	بستان
صلی	گفت حقیقت نمی بر خالده با کلام و طرز	پلوده	زین تاریخ در خاطر که باید	که نامه	به آس لی دل سن	دل
سینا و ام	سخن ب دل از کلام	با تمام	مید به از شوق هر دل را به	آخت	دل را به شمع گل	سکلی بیخ
	کلام اکتفا و اصله عملی	رسید	دل ز در شوقی دیدم به بخاتم		پس اگر کار	دیدم
			تمام شد			
			از نوشتن او چنان ا دراک			
			الامر در ده اول سخن در سب			
			این مضمون لادت بخاطرین طراز			
			گفت این بیخ کج از ما به			
			زین تاریخ در خاطر که باید			
			مید به از شوق هر دل را به			
			دل ز در شوقی دیدم به بخاتم			
			تمام شد			
			از نوشتن او چنان ا دراک			
			الامر در ده اول سخن در سب			
			این مضمون لادت بخاطرین طراز			
			گفت این بیخ کج از ما به			
			زین تاریخ در خاطر که باید			
			مید به از شوق هر دل را به			
			دل ز در شوقی دیدم به بخاتم			
			تمام شد			

تخلص

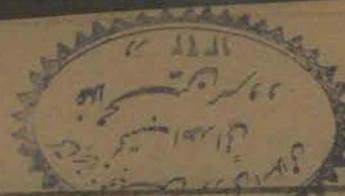
نیک به هر بیخ شمسوی

ایضا طبع شامی

بسیار در دنیا به شرف و سعادت

غلام حسین - سرو

تذکره شمس



خاتمه الطبع سابق پس از حد و لغت میگوید بنده تا بلبله از کوه علم در این شهر با این نامی
 سایه پرورده و خواست برساند قدر آن علم و اهل علم انصاف پسندد در هر وقت که می آید
 بد از او احسان و مسانمتی و شهر جناب نشی نو لکته صاحب اول هم قباله درین توفیق بود
 نشی وی پرشاد و صاحب طبعی از یک سرشت قیلم طبع بر او رسیده که در هر طریقی او بیرون
 بر آن توفیق محتوی تا شرح کتب خسروی است و در این کتاب نیز بارها است که از این توفیق
 یعنی چنانچه توفیق شایسته است و تفاوت الاکتان و یک شهر است که در مستند و شایسته
 بنظم و شرح تفاوت لطافت و جلوه نور و در این عبارت شریکیتی شعرا که در دست سلسل
 احوال و شور و یخچت صحیح عشق و محبت و در آن کاسیالی آنرا بسایه امداد طالع خسروی
 کند قصه محبت گدایان احمد شاه و جان و او را هر دو و شوی آنما از قصه اتفاق و عاشق
 در گرداب فنا افتادن و شوی آنما از قصه عاشقی احوال حضرت شاه شمس و میان خاطر
 از لفظ و بگوگل قصه عشق زاهدی با یکی که پدید میشود حاصل هر گاه طبع رساله که در
 اورا از حیث تقاطع و تجریمت الفاظ خلیفه خودش یا تمم و در آنچه امکان رسائی فکر و
 شوق و عزت نمودم آنکار که بنگارش و شاد و است آرای بر این نشی شایسته صاحب
 سخن نمی روشن آسانی و سنگاری کمال میدارند و علی بر ابا مدو طبع و تقاضای
 سر رشته دار و فرط طبع که در نظم فارسی از مذاق سخن بر مؤدائی میدارند و برین
 صاحب صاحب برین طبع و فکر مستقیم و سید صمد حسین صاحب خسروی که در تقاضای
 انصاف میدارند با جمله توجهات جمیع صاحبان و مومن بیان مقامات و این بیان
 و با اینستی و از تمام چنانکه باید و نشی خلیل شایسته بنام بران حرفی چند
 اگر بقای شایسته از طبعی و اجبی یا بند با صلاح درست فرماید که مصنف علام
 چهارموی نوشته است خیل خون جگر خورده باشد که این گوهر گرانمایه است

خاتمه الطبع حال بعد از حد و لغت که رساله بحال طبع و بدایع سخن و طبعی که
 نامی نشی نو لکته و واقع که در حساب الیما سه راهی که در جناب نشی که این صاحب
 مذکور بسا ه منی سال ۱۶۱۹ از طبع آراسته گردید

شماره اختصاصی: (از کتاب اعدائی: غلامحسین سرود

موضوع

مؤلف

کتاب *سیرت نبوی*

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

۱۳۴۱

شماره ثبت کتاب

موسسه اسنادی

